

• درآمد



دکتر محمدصادق آیت‌اللهی، دوست و هم‌دانشکده‌ای شهید محمدجواد تندگویان خاطرات خوب و باارزشی از روزهای دانشکده صنعت نفت آبادان و انجمن اسلامی آن‌جا دارد و روزها و سال‌های بعد که در وزارت نفت با مهندس تندگویان همکار بود. این همراهی، خوشبختانه تا روزهای آخری که شهید تندگویان در ایران بود ادامه یافت و حالا که دکتر آیت‌اللهی به آن خاطرات می‌اندیشد و آن‌ها را برای ما بازگو می‌کند... این گفت‌وگو را بخوانید:

گفت‌و شنود شاهد یاران با دکتر محمدصادق آیت‌اللهی

بعد از آن دیگر نامه‌ای از او نیامد...

آبادان - چون می‌گفتند با آبادان آشنا هستید و قبلاً آن‌جا درس خوانده‌اید- راهی آن‌جا شدم و تا سال ۱۳۵۹، نزدیک به یک سال، آن‌جا بودم.

مقداری هم شرایط و فضای کار در آن سال‌ها را ترسیم کنید

اوایل انقلاب و سال ۱۳۵۸، برای مسئولین دولتی دوران خیلی سختی بود و هجوم همه رقم آدم به دستگاه‌های دولتی و ما هم هم‌ماش مردم را توجیه می‌کردیم که وضعیت به چه صورت است و می‌گفتم یک خسرده دندان روی جگر بگذارید. البته این‌ها راحت و تساهل بودی پذیرفتنی بود، اما چیزی که سخت بود، فشاری بود که گروه‌های سیاسی به نظام نوپا می‌آوردند. اوایل انقلاب، همه خودشان را از بند رسته می‌دانستند؛ از توده‌ای و چریکی و سازمان مجاهدین که خودشان را جزو جنبش ملی مجاهدین قبل از انقلاب حس می‌کردند تا بقیه... حتی گروه‌های پیکار که جزو خطرناک‌ترین و خشن‌ترین گروه‌هایی بودند که قبل از انقلاب از سازمان مجاهدین اجتناب کرده بودند، این‌ها هم زمام‌داران‌شان مردم را گول می‌زدند و برای آن‌ها مزاحمت ایجاد می‌کردند و واقعا توی ادارات دولتی همه مسئولین احساس تنهایی می‌کردند. اگر ما ارتباطی هم با تهران داشتیم، آن‌ها هم گرفتاری‌های چند برابری داشتند، به همین خاطر نمی‌توانستند به ما کمک بکنند. یادم می‌آید که جواد را اولین بار که در دوره اخیر دیدم، وقتی بود که در قالب یک کمیته سه نفری از طرف حضرت امام (ره) می‌آمدند آن‌جا - به همراه آقای مهندس بوشهری و آقای مهندس سادات - و فکر کنم آقای مهندس یحیی و این‌ها کسالتی بودند که نفتی بودند و آبادان را دیده بودند و می‌شناختند و می‌آمدند تا تحت نظر مرحوم آقای اشراقی، داماد حضرت امام (ره)، یک نظارت و مراقبتی داشته باشند در صنعت نفت و این‌ها گاهو گداری برای بازرسی می‌آمدند؛

هنوز درگیر جنگ نشده بودیم در اوایل ۱۳۵۹، من مهندس تندگویان را در یکی دو تا از این سفرها می‌دیدم که در آن موقع فرماندار بودم و وقتی تندگویان کنار ما بود، احساس آرامش خاطر داشتیم و وقتی می‌گفت می‌روم سوار قطار بشوم تا بروم به تهران، دل‌مان می‌گرفت و احساس تنهایی می‌کردیم. در آن زمان آقای معین‌فر وزیر نفت بود و ما در چند سفر که با ایشان بودیم، از نزدیک صحنه‌های خیلی بدی را می‌دیدیم، مثلاً موقع سخنرانی ایشان به عنوان اولین وزیر دولت جمهوری اسلامی ایران معرفی کرده بود، بعضی از

استخراج و تصفیه منابع فرهنگی. وقتی خارج بودیم، این‌ها به دست ما هم می‌رسید. این تیر را که دیدم، حدس زدم که این از آن سخنرانی‌هایی است که ایشان در آن‌جا انجام داده است. چون مرحوم شریعتی ذوق این را داشت که از کلمه‌ها و واژه‌ها و عبارات، در جای خودش استفاده کند. من دکتر شریعتی را ندیده بودم، فقط در مراسم تشییع پیکر ایشان در انگلیس حضور داشتم. بعد از انقلاب که ایران، به یکی از دوستان گفتم این‌جا باید چه کار کنیم؟ گفت نمی‌دانم، این‌جا مثل دریایی است که باید بفهمیم و ببینیم در آن چه کار می‌توانیم بکنیم، و دست و پا بزنیم تا جای خودمان را پیدا کنیم. مهم نیست که از کجا کار را شروع کنید و واقعا هم اوایل انقلاب این چنین بود. نه تنها دولت شاه قابلیت‌های آدم‌ها را نمی‌شناخت، بلکه آدم‌ها هم خودشان و قابلیت‌های‌شان را نمی‌شناختند، کلاً رژیم قدیم این اجازه را نمی‌داد که انسان‌ها قابلیت‌های خودشان را ارزیابی کنند. اصلاً گویی نبود تا آدم

از نخستین روزهای آشنایی‌تان با شهید تندگویان بگوئید. حدود سال‌های ۱۳۵۲، ما با بعضی از دوستان قدیم، از جمله جناب دکتر محزون که الان استاد دانشگاه شیراز هستند، در دانشگاه درس می‌خواندیم. به یاد دوران انجمن اسلامی، ایشان آقای تندگویان را غیابا به من معرفی کردند. ما از بنیادگذاران انجمن اسلامی بودیم و به قول یکی از دوستان، آن موقع، متاع دین مشتری نداشت. بنابراین با مشکلات و تنهایی و شرایط سخت و انزوا روبه‌رو بودیم و محیط آن زمان در آبادان محیط غرب‌زده‌ای بود. به لحاظ حضور غربی‌ها در شرکت نفت، در آن شرایط عده کمی حاضر بودند که عضو انجمن اسلامی شونید. عده‌ای هم بودند که عضو انجمن نبودند، ولی نماز می‌خواندند و شاید از حضور در این شکل، هراس داشتند و نمی‌آمدند به شکل ما. اولین کسی که من در شهریورماه پیش ایشان رفتم تا ثبت‌نام کنم آقای مهندس یحیی بود. بعدها فهمیدیم که آقای یحیی همان سال ۱۳۴۲ که ما وارد دانشگاه شدیم پدرشان را از دست داده بود. ایشان اهل خوزستان و حامی ما بود. برای شروع کار، کم‌کم چند نفر دیگر مثل دکتر گواهی، آقای حکیم، مهندس سادات و مهندس بوشهری به ما پیوستند. تا آن‌جایی که یادم هست دکتر عزتی هم بود که رفتند خارج و بعدها کمتر ایشان را دیدیم. دانشکده ما، دانشکده کوچکی بود و ۲۰۰ نفر بیشتر دانشجو نداشت. ما ساعت جلسات را روی برد می‌زدیم - به صورت اعلامیه - که کم‌کم انجمن جا افتاد و بعد که مرحوم دکتر مرشد در سال‌های ۱۳۴۳ یا ۱۳۴۴ - به عنوان اولین استاد ایرانی فارغ‌التحصیل در رشته الکترونیک و آنتن - از آمریکا آمدند، ما را حمایت کردند. بعد از یک سال، یک سال و نیم فعالیت انجمن، تازه ساواک فهمید که این‌جا یک لانه زنبور درست شده و یک عده را گرفتند - از جمله تندگویان و محزون - که آن‌ها چند ماهی در زندان بودند. دکتر محزون وقتی آمده بود پیش من، تعریف می‌کرد که زندان اوین چطوری است. می‌گفت از میان شکنجه‌هایی که می‌کردند، یکی این بود که در یک اتاق کوچک، کولر را به صورت وارونه گذاشته بودند؛ یعنی در هوای گرم خنکی را می‌داد به بیرون و هوای گرم را به داخل می‌داد. مدتی هم احتمالاً در زمان کار در پارس توشیبا تندگویان را به اتهامات واهی، که چسرا مثلاً محیط را آلوده کرده‌اید و از این جور حرف‌ها، بازداشت کرده بودند. ما در دانشکده دو تا رشته داشتیم، رشته استخراج نفت و پالایش تهیه نفت، و تیر یکی از سخنرانی‌های دکتر شریعتی این بود:

اوایل انقلاب و سال ۱۳۵۸، برای مسئولین دولتی دوران خیلی سختی بود و هجوم همه رقم آدم به دستگاه‌های دولتی و ما هم همه مردم را توجیه می‌کردیم که وضعیت به چه صورت است و می‌گفتم یک خسرده دندان روی جگر بگذارید. البته این‌ها راحت و تساهل بودی پذیرفتنی بود، اما چیزی که سخت بود، فشاری بود که گروه‌های سیاسی به نظام نوپا می‌آوردند.

بداند که کجا قرار دارد. آن زمان که من خارج بودم، یکی از دوستان به من زنگ زد و گفت الان این‌جا به حضورت نیاز داریم و پدر ایشان هم تلفنی با من صحبت کرد - که از پیشگامان انقلاب هم بودند - و من هم سراسیمه آمدم که با خانواده‌ام آن‌جا بودم و آمدم در خوزستان و آن‌جا برای استان‌داری هنوز استان‌دار تعیین نشده بود و ما دو شب خدمت آیت‌الله موسوی جزایری بودیم و یک مقدار راجع به وضعیت خوزستان توجیه شدیم. استان‌دار آن موقع آقای مدنی بود و من معاون استان‌دار اهواز بودم و بعد آمدم به

توسط گروهک‌ها صورت می‌گرفت و دانشگاه‌ها هم وضع بدی پیدا کرده بود و باز بودن آن‌ها نیز وضع را بدتر می‌کرد. من معاون پژوهش و برنامه‌ریزی بودم و آقای تندگویان پیغام می‌داد به من و خوب، بر سیستم نفت هم اگر کسی می‌خواست مسلط باشد باید بیست، سی سال کار می‌کرد. ولی ما به لحاظ دانش فنی و رسیدگی به امور در بعضی جاهای خوب کار می‌کردیم. جنگ که شروع شد، سفرای برخی کشورها می‌آمدند و ما را نصیحت می‌کردند و صحبت می‌کردند و می‌خواستند نگرانی مسئولین‌شان را نشان بدهند از گسترش جنگ و به ما هم می‌گفتند بیابید و صحبت کنید و مهندس تندگویان در جواب آن‌ها می‌گفت متجاوزان آمده و یک حمله کرده و ما را مورد هجوم خودشان قرار داده‌اند، آن وقت شما آمده‌اید و ما را نصیحت می‌کنید که جنگ را گسترش ندهید، درحالی‌که ما که اصلاً جنگ را شروع نکردیم.

ما در پالایشگاه یک شیفت شبانه‌روزی داشتیم که هر شب یکی در آن کشیک می‌داد. هر شب یکی از معاونان و گاهی اوقات خود وزیر، چون دشمن مدام در حال پرتاب توپ و خمپاره بود و از طرفی هم لوله‌های نفت در معرض خطر قرار داشت هر آن ممکن بود که هر کدام منفجر بشود و این‌ها مدام تماس می‌گرفتند و گزارش می‌دادند و گزارش‌ها همراه با به‌هم ریختگی اعصاب و روحیه‌گوشنده و تشنونه بود و گریه می‌کردند و می‌گفتند جلو چشم من فلاشی شهید شد و جلو چشم من موشک خورد و ما این طرف در تهران از یک طرف شرمندیم که هیچ کاری نمی‌توانیم برای‌شان بکنیم و هم این‌که می‌گوشیدیم وظیفه‌مان را انجام دهیم و روحیه خودمان را نگه داریم و به آن‌ها روحیه بدهیم و دردهای ایشان را التیام بخشیم و بگویم بالاخره کارها درست می‌شود. واقعاً هر روز فکر می‌کردیم که جنگ تمام می‌شود و سیاست نظام این بود که افرادی را که دست‌اندرکار هستند نگه داریم - در محل کارشان - تا از نظر سیاسی پشتوانه‌ای باشد و نیز مانعی باشد برای حمله‌های حریصانه دشمن و هم این‌که کمک کنند - نه فقط پالایشگاه را، بلکه تمام شهر را - و فرق می‌کند این با خط مقدم که طرف خودش را آماده کرده و در پشت سنگر پناه گرفته است و یک تجهیزات می‌دارد، یا کسی که داخل پالایشگاه است و از حمله خبر ندارد و نمی‌بیند و یک‌دفعه موشک بالای سر او می‌آید و باید برحسب وظیفه در پالایشگاه بماند و آتش را خاموش کند و هیچ سلاحی هم ندارد. شهید تندگویان می‌گفت ما این‌جا نشسته‌ایم و هیچ کاری نمی‌کنیم، بچه‌ها، بلند شوید برویم. بچه‌های وزارت‌خانه هم سفرهایی را ترتیب می‌دادند که ستاد وزارت نفت با وزیر و یک‌سری از معاونان می‌رفتند...

و در یکی از همین سفرها بود که مهندس تندگویان و هم‌راهانش در دست دشمن اسیر شدند...

در آن سفر آخر، که شهید تندگویان از اهواز به آبادان رفتند و اسیر شدند، یک‌سری هم در رفته بودند و یک‌سری دیگر در اهواز مانده بودند و بعد من این طوری خبردار شدم که آقای معین‌فر با من تماس گرفت و گفت: سلام، چطور می‌باشی؟ تندگویان و بوشهری گرفتار شده‌اند، این را به آقای رجایی اطلاع بدهد، به این صورت که یادم است که حتی اسم شهید رجایی را هم نگفت، گفت به آنی که خودت می‌دانی یا شاید گفت به «محمدعلی» بگو که من احساس کردم که می‌خواهد مکالمه کوتاه باشد و حداقل اطلاعات از طریق تلفن منتقل بشود - برای حفظ امنیت - و ما رفتیم و دیدیم که خبر به آقای رجایی رسیده است. بعدها هم توسط خانم تندگویان فهمیدیم که از طریق نامه مهندس تندگویان را از خبر به دنیا آمدن دخترشان مطلع کرده و اسمش را هدی گذاشته‌اند و جواد عزیز ما هم خوشحال شده و دعا کرده بود که ان‌شاءالله این دختر خانم، مطابق اسمش که هدی است، مورد هدایت خدا قرار بگیرد، بعد از آن دیگر نامه‌ای از او نیامد. ■



زمانی که تندگویان اسیر شده بود و ما با جنگ و دندان سعی می‌کردیم که وزارت‌خانه را نگه داریم، بمبی جلوی در همان آپارتمان کار گذاشتند که منفجر شد و شیشه‌های ساختمان ریخت و قسمت بیرونی آپارتمان خراب شد، ولی خوشبختانه آن اتفاق هم به خیر گذشت و برای هیچ‌کس اتفاقی نیفتاد. از طرفی، روبه‌روی ما سفارت سوریه قرار داشت و معلوم نشد که هدف‌شان آن‌ها بوده‌اند یا ما. حالا بماند که آن‌جا بالای شهر بود و در آن آپارتمان به صورتی معجزه‌آسا فقط سیزده تا بچه ساکن بودند و در ساعت هفت صبح همه خواب بودند، اگر کسی در حال راه رفتن می‌بود و آن شیشه‌ها که به صورت کار در دیوار فرو رفته بود، اگر به تن کسی فرو می‌رفت، از بدنش عبور می‌کرد و او را زخمی می‌کرد. آسانسور ساختمان هم از کار افتاده و تبدیل به چاله‌ای شده بود و در آن افتاده بود توی چاه و آدم می‌رسید که نزدیکش بشود. ما از راه‌پله، بچه‌ها را آوردیم پایین؛ چند تا ماشین پاترول و... هم آتش گرفته بود و دیواری داشت خراب می‌شد روی بچه‌های من و

وقتی که پرسش‌نامه را پر می‌کردیم، من دقت کردم و دیدم که هیچ‌کدام از بچه‌ها اسم خودشان را ننوشتند. من به تندگویان گفتم جواد، اسم خودت را بنویس - چون شناخت از ایشان داشتم - گفت: آخر بوشهری رئیس من بوده است. یعنی تا این حد حجب و حیا داشت، یک حیاء جوان‌مردانه، درحالی‌که بوشهری هم نیازی به این پست نداشت و اصلاً اهل جاه و مقام هم نبود. تازه، پذیرفتن آن پست در آن زمان خیلی دشوار بود، به قول شهید رجایی، داوطلبان پست‌ها یا باید خیلی خودخواه و خودرأی باشند یا دل‌باخته خدمت به انقلاب و اسلام باشند. گروه دوم دوام می‌آوردند و برحسب وظیفه بالاخره می‌رفتند و یک‌جا کار می‌کردند، ولی از گروه اول اگر کسی می‌آمد، کله پا می‌شد، چون حرکت و جریان طوری نبود که این‌گونه افراد را نگهش دارد.

جناح‌ها از جمله چپی‌ها که به صورت مخفی کار می‌کردند، حزب توده‌ای‌ها و کمونیست‌ها و آن‌هایی که به‌هر حال می‌خواستند بلوا و آشوب به پا کنند، جلسه را به هم می‌زدند و شلوغ می‌کردند، قاشق پرتاب می‌کردند و در آن طرف هم، کارگران جا افتاده و درستکاری که یک عمر دل‌سوزی کرده بودند برای صنعت نفت، قیافه‌های‌شان درهم و برهم بود و نمی‌توانستند جلو این‌ها را بگیرند و نمی‌توانستند ساکت‌شان کنند و زورشان هم به آن‌ها نمی‌رسید و این حالت رنج‌آوری بود. اوایل انقلاب، هر روزش پر از این‌گونه اتفاقات بود و فقط هراس ما از کودتای آمریکایی‌ها نبود. در داخل کشور هم معلوم نبود که افراد، کدام‌شان عوامل داخلی و کدام‌یک عوامل خارجی هستند و با چه هدفی این کارها را می‌کنند. گاه طرف با صوت اسلامی می‌خواست یک حرفی بزند و فکر می‌کرد که حرفش درست است، اما انگیزه و تفکری که بهش تلقاء شده بود، وابسته به یک جناحی بود که بهره‌برداری دیگری می‌خواست بکند. در آن زمان آدم‌هایی مثل کسانی که در زمان علی (ع) حرف از حق و باطل می‌زدند و قرآن بر سر نیزه می‌گرفتند، خیلی دیده می‌شدند. آن دوران سخت ۱۳۵۹ گذشت و آقای مهندس غرضی استان‌دار خوزستان شدند و مدت کوتاهی خدمت ایشان بودیم و به آبادان که آمدند، وضعیت کاری‌شان را توجیه کردیم و به اهواز هم رفتیم و در تهران هم دوستان گفتند نیاز به کمک هست و خلاصه ما رفتیم. جناب مهندس بوشهری معاون وزارت نفت شد، چون هم مدیریت کرده بود، هم انقلابی و هم نفتی بود. ایشان از من هم کمک خواستند و من مدتی در خدمت مهندس بوشهری بودم. در آن دوره، در کل به وزارت نفت توجه زیادی می‌شد و در واقع مخلص‌ترین گروه‌ها همین گروه بودند. آن موقع که حصر اقتصادی ششده بودیم - در جنگ - یادم می‌آید که مهندس بوشهری می‌گفت من ماشینم را می‌فروشم تا زندگی کنم و بعدش ببینم خدا چه می‌خواهد. در آن زمان شهید رجایی به چند نفر پرسش‌نامه داد - برای مشورت در امر انتخاب وزیر نفت - مهندس بوشهری معاون وزیر نفت در زمان وزارت آقای معین‌فر بود که در دولت موقت حکومت می‌کرد و من هم پیش مهندس بوشهری کار می‌کردم. وقتی که پرسش‌نامه را پر می‌کردیم، من دقت کردم و دیدم که هیچ‌کدام از بچه‌ها اسم خودشان را ننوشتند. من به تندگویان گفتم جواد، اسم خودت را بنویس - چون شناخت من از ایشان داشتم - گفت: آخر بوشهری رئیس من بوده است. یعنی تا این حد حجب و حیا داشت، یک حیاء جوان‌مردانه، درحالی‌که بوشهری هم نیازی به این پست نداشت و اصلاً اهل جاه و مقام هم نبود. تازه، پذیرفتن آن پست در آن زمان خیلی دشوار بود، به قول شهید رجایی، داوطلبان پست‌ها یا باید خیلی خودخواه و خودرأی باشند یا دل‌باخته خدمت به انقلاب و اسلام باشند. گروه دوم دوام می‌آوردند و برحسب وظیفه بالاخره می‌رفتند و یک‌جا کار می‌کردند، ولی از گروه اول اگر کسی می‌آمد، کله پا می‌شد، چون حرکت و جریان طوری نبود که این‌گونه افراد را نگهش دارد.

و شهید تندگویان از گروه دوم بود که اگر می‌ماند به یکی از چهره‌های تأثیرگذار نظام بدل می‌شد...

تندگویان خیلی آدم مخلصی بود. دیگر این‌که آدم رک و بی‌رودریاستی‌ای بود، یعنی اگر چیزی را فکر می‌کرد که باید بگوید حتماً می‌گفت. حالا محترمانه می‌گفت، تلویحی می‌گفت، یک جورى به طرف انتقال می‌داد. نکته سوم از خصلت‌های جالب ایشان که خود ما هم باید از او یاد می‌گرفتیم این بود که خیلی فراجناحی فکر می‌کرد، درحالی‌که به همه گروه‌ها - از هر جناحی - احترام می‌گذاشت. یادم است که ما آپارتمانی را که سه طبقه داشت و هر طبقه از آن دارای سه واحد بود، در میدان آرژانتین پیدا کردیم. دکتر اعتمادی و چند تن از دوستان در آن‌جا ساکن بودند. در آن‌جا خانواده‌ها دور هم بودند، مخصوصاً که از نظر سکونت نزدیک به هم بودند.